

## ۱- گفتگو با یک کمیسر

لی جی بیلی تازه پشت میزش نشسته بود که متوجه شد آر- سامی<sup>۱</sup> بربر او را نگاه می کند. بیلی اخم کرد و با کج خلقی پرسید: چی می خواهی؟

- لی جی، رئیس باهات کارداره، همین الان، هرچه زودتر.
- خيله خب.

آر- سامی همچنان بی هدف سرچایش ایستاده بود. بیلی گفت:

- گفتم همین الان، نشنیدی، بزن به چاک.

آر - سامی روی پاشنه هایش چرخید و پی کارش رفت.

بیلی با خشم و ناراحتی از خود پرسید، چرا نباید کارهای او را یک انسان انجام بدهد. بعد، مکثی کرد تا موجودی کیسه‌ی توتون‌اش را بررسی کند و با خود حساب کرد که اگر هر روز دوبار پیپاش را پر کند تا دو روز دیگر هم می‌تواند با همان کیسه‌ی توتون بسازد.

از اتاقت خود، که با نرده از قسمت‌های دیگر تالار عمومی کارمندان جدا می‌شد، بیرون آمد و از میان تالار عمومی گذاشت. از دو سال پیش این شایستگی را پیدا کرده بود که این گوشه‌ی نرده کشی شده را به عنوان محل کار، در اختیارش بگذارند.

سیمپسون، یکی از کارکنان قسمت، که سرگرم یافتن اطلاعاتی از یک حافظه‌ی اطلاعاتی جیوه‌ای بود، همان طور که بیلی از کنارش می‌گذشت، گفت:

- لی جی، رییس تورو می‌خواد.

- می‌دونم، آر- سامی گفت.

همان طور که سیمپسون با حافظه‌ی اطلاعاتی ور می‌رفت، نواری از دل آن بیرون آمد که اطلاعات خواسته شده را از حافظه دستگاہ گرفته و در اختیار او می‌گذاشت.

---

۱- R در زبان انگلیسی حرف اول کلمه Robot است. معادل فارسی این کلمه آدم آهنی، آدمک ماشینی و یا آدم مصنوعی است که ما در این کتاب از آدم ماشینی استفاده خواهیم کرد. ضمناً در سراسر این کتاب هر جا اول اسمی حرف آر گذاشته شود به این معنی است که دارنده‌ی آن اسم آدم آهنی است، نه انسان واقعی. (مترجم)

سیمپسون گفت: آگه از این نمی ترسیدم که پام بشکنه، یه لگد جانانه به آر- سامی زدم. دیروز وینس بریت رودیدم.

- راستی؟

- می خواست کارش رو بهش برگردوند، یا هر کار دیگه ای که تو اداره باشه. بیچاره پاک ناامید شده بود. چی می توانستم بهش بگم. کار اونو حالا آر-سامی انجام می ده و اون مجبوره تو مزارع مخمر<sup>۲</sup> خرجمالی کنه. پسر باهوشی بود، همه دوستش داشتند.

بیلی شانه هایش را بالا انداخت و با حالت خشکی که خود نیز انتظارش را نداشت، گفت: به هر حال این چیزیه که همه مون باهاش رو برو هستیم.

رییس، دفتری خصوصی داشت. روی شیشه‌ی مات در ورودی دفتر نوشته شده بود، **جولیوس ایندر بای**. کلمات به خطی زیبا دردل شیشه جای داده شده بود و زیر آن، این کلمات را می شد خواند: کمیسر پلیس شهر نیویورک. بیلی وارد دفتر رییس شد و گفت:

- کمیسر، با من کاری داشتید؟

ایندر بای سرش را بالا کرد، عینک زده بود، به دلیل حساس بودن چشم هایش نمی توانست لنزهای نامربی را تحمل کند. لنزهای نامربی که همه از آن استفاده می کردند، وقتی برای همیشه به کار گرفته می شد که چشم به آن ها عادت می کرد. بیلی اعتقاد راسخ داشت که اگر ایندربای از عینک معمولی استفاده می کند به دلیل شخصیتی است که این عینک به او می دهد وگرنه مردمک چشم هایش ممکن است آن قدرها هم احساس نباشد.

کمیسر به شدت عصبی و ناراحت بود. سرآستین هایش را مرتب کرد، تنه اش را عقب داد و با صمیمیتی بیش از اندازه گفت:

- بشین لی جی ، بشین.

بیلی خشک و رسمی نشست و منتظر شد. ایندربای گفت:

- جسی حالش چطوره؟ پسرت چه می کنه؟

---

۲- Yeast ، معنی لغوی این کلمه در زبان فارسی مخمر، خمیرمایه و مایه است.

۳- شهری که نویسنده در این کتاب از آن حرف می زند، شهر به مفهوم متعارفی و امروزی آن نیست. گذشته از تفاوت‌های سیاسی و اقتصادی، شهر موردنظر نویسنده، شهری است سرپوشیده که هرگز روی آفتاب و هوای آزاد را نمی بیند، از ترافیک و اتومبیل های خصوصی خبری نیست، ۲۰ میلیون نفر جمعیت دارد.

بیلی با همان خشکی گفت: بد نیستند، حالشون خوبه. بچه های شما حالشون چطوره؟

این دربابی جواب داد: اونا هم خوبن..

شروع ساختگی ای بود. بیلی با خود اندیشید: روی صورتش یک چیز غیر عادی دیده می شود.

با صدای بلند گفت:

- کمیسر، کاش آرسامی رو دنبال نمی فرستادی.
- خب، لی جی، تو که می دونی من در این باره چطوری فکر می کنم، ولی چه می شه کرد، اونو گذاشته اند اینجا و من مجبورم یه جوری ارزش استفاده کنم.
- واقعاً ناراحت کننده است، کمیسر میگه که تو منو می خواهی و اون وقت همون جا می ایسته و به آدم خیره می شه. می دونی که منظورم چیه. آدم مجبوره بهش بگه که بره وگرنه محاله از جاش تگون بخوره.
- اوه، تقصیر از منه، لی جی. بهش گفتم که پیغامو بهت برسونه، ولی یادم رفت تاکید کنم بعد از رسوندن پیغام، برگرده و به کاراش برسه.

بیلی آه کشید و چین های ریز دوروبر چشم های قهوه ای اش، نمایان تر شد.

- بگذریم. مثل اینکه کاری با هام داشتید؟

کمیسر گفت: درسته، لی جی، با هات کار دارم، ولی نه یک کار ساده.

از جایش برخاست، رو به روی دیوار پشت میزش ایستاد، انگشتش را روی دکمه ی ناپیدایی فشرد و قسمتی از دیوار روشن شد. بیلی با هجوم نوری خاکستری رنگ چشم هایش را بهم زد.

کمیسر لبخند زد.

- اینو سال گذشته دادم درست کردند، لی جی. فکر نمی کنم قبلاً نشونت داده باشم. بیا اینجا به نگاهی بهش بکن. در گذشته تموم اتاق ها از اینا داشتند. بهشون پنجره می گفتند، اینو می دونستی؟

بیلی که داستان های تاریخی زیادی خوانده بود، به خوبی با آنچه که کمیسر صحبت اش را می کرد آشنا بود.

- در باره شون چیزایی شنیده ام.

- بیا اینجا.

بیلی چند لحظه دل دل کرد ولی سرانجام پیش کمیسر رفت. باز کردن پنجره ای از دل دیوار و قرار دادن محرمیت یک اتاق در معرض دید دنیای خارج، زیاد هم صورت خوشی نداشت. علاقه ی کمیسر به گذشته‌گرایی<sup>۴</sup> گاهی اوقات بد جوری حالت افراطی احمقانه به خود می گرفت. بیلی پیش خود گفت:

- این حالت در استفاده ی او از عینک معمولی به جای لنزهای نامریی نیز دیده می شود.

بعد یک باره، انگار که چیزی را کشف کرده باشد به خود نهیب زد.

- خودشه، این همون چیزیه که امروز صورت کمیسر رو غیرعادی نشون می ده.

آن گاه با صدای بلند گفت:

- ببخشید کمیسر، مثل اینکه عینک تون رو عوض کردین؟ تازه است، نه؟

کمیسر باشگفتی تمام به بیلی خیره شد، عینکش را برداشت، ابتدا به آن و بعد به بیلی نگاه کرد. بدون عینک، صورت گرد کمیسر گردتر و چانه اش اندکی برجسته تر می نمود. از سوی دیگر، چون چشم هایش بدون عینک خوب نمی دید، وقتی عینک نداشت مجبور بود چشم هایش را تنگ کند و همین عبوس‌تر نشانش می داد.

کمیسر گفت:

- بله.

عینکش را دوباره به چشم زد و با خشمی واقعی افزود:

- سه روز پیش عینک قبلی ام شکست. تا امروز صبح به دلایل مختلف نتونسته بودم عینک جدید بگیرم. لی جی، اگه بدونی اون سه روز چی په من گذشت، برام جهنم بود.

- به خاطر شکستن عینک تون؟

- و به خاطر خیلی چیزای دیگه که الان بهت می‌گم.

کمیسر به سوی پنجره چرخید و همینطور بیلی. بیلی از دیدن باران، اندکی تکان خورد، برای لحظه ای، آبی که از آسمان می ریخت او را از خود بی خود کرد. در حالی که کمیسر با نوعی غرور منظره ی باران را تماشا می کرد، گویی خودش آن را ترتیب داده بود. گفت:

- از صبح تا حالا این سومین باره که دارم منظره ی بارون رو نگاه می کنم. زیباست، نه؟

---

<sup>۴</sup> این کلمه از نظر لغوی به معنی طرفداری از عقاید و رسوم قرون وسطی است. در کتاب حاضر نویسنده از این کلمه برای نشان دادن جنبشی استفاده کرده است که پیروان و هواخواهان آن خواستار برگشت به گذشته و روی گردانیدن از شیوه ی زندگی جدید هستند.

بیلی برخلاف میل‌اش باید تصدیق می‌کرد که منظره‌ی گیرایی است. در طول چهل و دو سال زندگی اش به ندرت باران یا پدیده‌های دیگر طبیعت را دیده‌بود. گفت:

- همیشه فکر می‌کنم بارونی که به این صورت روی شهر می‌ریزه، هدر می‌ره. این آب رو باید توی مخازن ذخیره کرد.

کمیسر گفت:

- لی جی، تو یک نوگرا هستی. مشکل تو اینه. در گذشته مردم تو هوای آزاد زندگی می‌کردند. منظورم فقط مزارع نیست. حتی در شهرها هم همینطور بوده. حتی تو همین نیویورک. وقتی بارون می‌اومد، هیچوقت فکر نمی‌کردند که یه عالمه آب داره به هدر می‌ره، بلکه از اون لذت می‌بردند. اونا به طبیعت نزدیک بودند. این سالم تره، بهتره. تموم دردسره‌ای زندگی مدرن از جدایی مردم از طبیعت ناشی می‌شه. بد نیست بعضی وقتا درباره‌ی زندگی در عصر ذغال مطالعه ای بکنی.

بیلی در واقع چیزهایی خوانده بود. شنیده بود که خیلی‌ها از اختراع راکتور اتمی می‌نالند. خود او هم وقتی خسته می‌شد، وقتی کارها خوب پیش نمی‌رفت، می‌نالید. در واقع نالیدن به این صورت جزء ذات بشر بود. اگر به دوران ذغال سنگ برگردیم، می‌بینیم که مردم از اختراع ماشین بخار می‌نالیدند. در یکی از نمایشنامه‌های شکسپیر یکی از شخصیت‌های نمایشی از اختراع باروت می‌نالند و طبیعی است که مردم هزار سال بعد از آن، از اختراع مغز پوزیترونیک<sup>۵</sup> ناله سر دهند. به درک !!

بیلی با چهره‌ای عبوس گفت:

- ببین، جولیس.. (عادت نداشت موقع کار با کمیسر خودمانی باشد، هر چند که کمیسر او را به اسم کوچک صدا می‌کرد و هی بیلی، بیلی می‌گفت. ولی این بار مثل اینکه چیزی غیر عادی او را به خودمانی بودن واداشته بود) ادامه داد:

- ببین، جولیس، داری درباره‌ی همه چیز حرف می‌زنی غیر از اینکه برای چی گفتم بیام اینجا و این منو ناراحت می‌کنه. موضوع چیه؟

کمیسر گفت: به اونم می‌رسم لی جی. بذار به سبک خودم این کار رو بکنم. چیزی که می‌خوام بگم... چیزی که می‌خوام بگم گرفتاریه، دردسره...

---

<sup>۵</sup>- این لغت در مفهوم ساده و عامیانه به معنای وسیله‌ای است که در ماشینهای کامپیوتری تعبیه شده و سبب حرکت آن‌ها می‌شود.

- از این یکی مطمئنم. توی این سیاره چه چیزی در دسر نیست؟ لابد ایندفعه به گرفتاری دیگه در رابطه با آدم آهنی ها پیشین اومده؟

- می شه گفت همینطور. لی جی، بعضی وقتا تو این فکر می رم که دنیای کهن ما تا کجا می تونه این گرفتاری ها رو تحمل بکنه. وقتی این پنجره رو گذاشتم از اون فقط آسمونو نگاه نکردم، شهر رو هم نگاه کردم. بله، به شهر نگاه کردم و از خود پرسیدم یه قرن دیگه این شهر به چه صورتی درمیاد.

بیلی حس کرد دارد از احساساتی بودن کمیسر، زده می شود، ولی خود در همان حال با شیفتگی بیرون را تماشا می کرد. گرچه هوا سبب شده بود شهر تیره به نظر آید، با وجود این، چیز خوفناکی می نمود. اداره ی پلیس در طبقه های بالای ساختمان حکومتی شهر قرار داشت و خود ساختمان حکومتی بلند تر از جاهای دیگر بود. از پنجره ی دفتر کمیسر که نگاه میکردی قلعه های اطراف پایین تر بود و می شد نوک همه ی آن ها را دید. این قلعه ها تا بی نهایت ادامه داشت و همچنان بالا رفته بود، با دیوارهای سفید و بی حالت. این ها پوسته های خارجی گندوهای انسان بودند. کمیسر گفت:

- از یه نظر متأسفم که داره بارون میاد، چون نمی توانیم شهرک فضایی رو ببینیم.

بیلی به سوی غرب نگاه کرد، چیزی ندید، کمیسر راست می گفت. افق گرفته بود و قلعه های نیویورک رفته رفته تیره تر می شدند تا سرانجام همه چیز در میان مه سفید و بی روح محو می شد. گفت:

- می دونم شهرک فضایی چه شکلیه، دوست داشتم شکلشو از اینجا ببینی. می شه میون دو بخش برونزویک اونو کاملاً مشخص کرد. اونجا، ساختمان های گنبدی شکل کوتاه با فاصله ی زیاد از همدیگه، پراکنده اند. این فرق میون ما و فضایی هاست. ساختمان های ما بلند و کاملاً چسبیده به هم هستند. اونجا هر خانواده برای خودش ساختمان مستقلی داره؛ برای هر خانواده یه خونه، با فاصله ی زیاد میون خونه ها. لی جی، تا حال شده با یه فضایی صحبت بکنی؟

بیلی با شکیبایی گفت: خیلی کم. یه ماه پیش، از همین جا با تلفن داخلی خودت با یکی از اونا صحبت کردم.

- بله، یادم میداد. خب، مثل اینکه دارم خیلی فیلسوف می شم. ما و اونا، شیوه های متفاوت زندگی.

بیلی کم کم دلش آشوب می شد. فکر کرد هر قدر کمیسر بیشتر بی راهه می رود، به همان اندازه آنچه که می خواهد بگوید هولناک تر است. گفت:

- خیلی خوب. چه چیز این مسئله این قدر تعجب دارد؟ ما که نمی توانیم هشت میلیارد جمعیت رو تو ساختمان های کوچکه یه طبقه پراکنده بکنیم. اونا تو دنیای خودشون به اندازه ی کافی جا دارند، پس بذار هرطور می خوان زندگی کنند.

کمیسر به سوی صندلی اش رفت و نشست. چشم‌هایش با توجه به عدسی های مقعر عینکش کمی کوچکتر می نمود و بدون اینکه مژه بزند به بیلی دوخته شده بود. گفت:

- خب، همه به این راحتی این تفاوت فرهنگی رو نمی پذیرند، خواه میون ما و خواه میون اون ها.

- خب، که چی؟

- اینکه سه روز پیش یه فضایی مرد.

پس موضوع این بود. کم کم همه چیز داشت روشن می شد. لب های نازک بیلی روی هم فشرده شد ولی روی صورت دراز و غمناکش تأثیری دیده نمی شد.

- چه بد. حتماً یه چیز مسری باعث مرگ اون شده. ویروسی، سرماخوردگی، چیزی...

کمیسر از حرف بیلی تکان خورده بود.

- چی داری میگی؟

بیلی نخواست زحمت توضیح را به خود بدهد. همه می دانستند که فضایی ها با چه دقت و وسواسی بیماری ها را از جامعه ی خود رانده اند. حتی همه بخوبی می دانستند که فضایی ها برای جلوگیری از سرایت بیماری، با چه دقت و وسواسی از تماس با زمینی ها خودداری می کنند. آنچه که بیلی گفته بود صرفاً یک کنایه بود و کمیسر نتوانسته بود این کنایه را دریابد. بیلی گفت:

- منظوری نداشتم، همینطوری گفتم. خب چی سبب مرگ اون شده؟

بعد رویش را سوی پنجره گرداند و کمیسر گفت:

- یه نفر اونو با تپانچه کشته.

ستون فقرات بیلی تیر کشید، بدون اینکه رویش را از پنجره بگیرد، گفت:

- چی داری میگی؟

کمیسر باملایمت گفت:

- دارم درباره ی یه قتل حرف می زنم. تو یک کارآگاهی، میدونی قتلی یعنی چه.

بیلی حالا رویش را از پنجره برگرفته بود. گفت:

- خب، بله، ولی یه فضایی؟ سه روز پیش؟

- همینطور.
- ولی کی این کار رو کرده؟ چطوری؟
- فضایی ها میگن کاریه زمینی بوده.
- نمی تونه این طور باشه.
- چرا نه؟ تو خودت فضایی ها رو دوست نداری، منم همینطور، کدوم زمینی اونارو دوست داره؟ یه نفر زیادی از اون نفرت داشته، همین.
- مسلماً، ولی...
- در کارخانه‌های لوس آنجلس آتش سوزی رخ داده، در برلین آدم آهنی‌ها رو خرد کرده‌اند. در شانگهای شورش هایی بوده...
- خيله خب.
- همه ی اینا بالا رفتن نارضایی مردمو نشون میده. شاید هم اینا ثابت می‌کنه که نوعی تشکیلات وجود داره.

بیلی گفت:

- کمیسر، منظور تو نمی‌فهمم، نکنه به دلایلی دارای امتحانم می‌کنی؟
- کمیسر به درستی بهت زده می‌نمود. بیلی او را می‌پایید که گفت:
- چی؟ سه روز پیشی یه فضایی به قتل رسیده و فضایی‌ها تا این لحظه فکر می‌کنند کار، کار یه زمینی بوده...
- با انگشتهایش روی میز ضرب گرفت و افزود:
- و با وجود این تا حال هیچ خبری نشده، درسته؟ کمیسر این باور کردنی نیست. یهوشفت، کمیسر چطور چنین چیزی امکان داره، یه همچین واقعه ای اگه حقیقت داشته باشه می‌تونه نیویورک رو از روی این سیاره ورداره.
- کمیسر سرش را تکان داد:

---

۶- تا آنجا که تحقیق شده این کلمه در زبان انگلیسی معنی بخصوصی ندارد. بیلی آن را هنگام ابراز تعجب به کار می‌برد و تکیه کلام اوست. شاید بشود به جای آن «عجب!!» و یا «خدای من!!» را گذاشت. م.



- به این سادگی هم نیست. گوش کن، لی جی ، سه روزه که این ور و اون ور می رم. با شهردار صحبت کرده‌ام. به شهرک فضایی رفته‌ام. به واشنگتن سفر کرده‌ام و با اداره‌ی تحقیقات زمینی حرف زده‌ام.

- راستی؟ خب، مسئولین اداره‌ی تحقیقات زمینی چی میگن؟

- اونا میگن این قبا به تن ما دوخته شده. در دایره‌ی مسئولیت شهره. شهرک فضایی در حوزه‌ی قضایی نیویورک قرار داره .

- بله، ولی با داشتن حقوق برون مرزی.

- می دونم . دارم به اونم می رسم .

نگاه کمیسر از برابر نگاه سرسخت بیلی عقب نشینی کرد. به نظر می رسید کمیسر ناگهان به کارمند زیردست بیلی تنزل پیدا کرده و بیلی نیز این حقیقت را پذیرفته است. بیلی گفت:

- فضایی ها می تونن از عهده اش بر بیان.

کمیسر با التماس گفت:

- یه دقیقه صبر کن لی جی. منو گیج نکن. سعی می کنم موضوع رو دوستانه بشکافم. ازت می خوام موقعیت منو درک کنی. وقتی خبر رو شنیدم، اونجا بودم. باهاش قرار داشتم. با دکتر راج-نمنه سارتون...

- با قربانی؟

کمیسر با ناله گفت:

- بله، با قربانی. اگه پنج دقیقه زودتر می رسیدم، جسد رو خودم کشف می کردم. عجب ضربه‌ای می تونست باشه. اون طور که بهم گفتند، وحشیانه بوده، واقعاً وحشیانه بوده. الان سه روزه که همه‌اش تو کابوس به سر می برم، لی جی. همه چیز برام جهنمی شده، حتی فرصت نکرده بودم عینکم رو عوض کنم. ولی حداقل این یکی دیگه تکرار نخواهد شد، چون سه تا گرفته‌ام.

بیلی تصویری را که می‌توانست از وقایع داشته باشد، در ذهنش مجسم کرد. می‌توانست ببیند فضایی‌ها با هیکل‌های بلند و متناسب‌شان پیش کمیسر می‌آیند و با سردی خاص خود خبر را به او می‌رسانند. جولپوس عینکش را برمی‌دارد و آن را پاک می‌کند. آن‌وقت زیر فشار واقعه، عینک از دستش به زمین می‌افتد، او به تکه‌های شکسته‌ی عینک نگاه می‌کند و لبان نرم و کلفتش می‌لرزد. بیلی، اطمینان داشت دست کم تا پنج دقیقه کمیسر از شکسته شدن عینکش بیشتر ناراحت شده، تا شنیدن خبر جنایت.

کمیسر، بیلی را از خیال هایش به در آورد و گفت:

- موقعیت بسیار بدیه. همون طور که گفتم فضای ها دارای حقوق برون مرزی هستند. می تونن خودشون تحقیقات رو به دست گیرند و هر گزارشی رو خواستند برای دولت هایشون بفرستند. و دولت های اونا از اون به عنوان وسیله ای برای مطالبه های سنگین استفاده بکنند. خودت می دونی که این چه فاجعه ای می تونه به بار بیاره.
- موافقت در پرداخت این غرامت برای کاخ سفید یه خودکشی سیاسی خواهد بود.
- و اگه نخواد این غرامت رو بپردازه، یه خودکشی دیگه خواهد بود.
- خودم می دونم، لازم نیست شرح بدی که چی خواهد شد.

بیلی به یاد داشت که وقتی پسر بچه ای بود، ناوگان سفینه های فضایی ها به زمین آمدند و سربازان شان در واشنگتن، نیویورک و مسکو پیاده شدند تا آنچه را که حقشان می دانستند، بگیرند.

کمیسر گفت:

- پس می بینی که پرداختن یا نپرداختن غرامت هر دو به نوبه ی خود دردسرهایی داره. تنها راه نجات اینه که ما خودمون قاتل رو پیدا کنیم و اونو تحویل فضایی ها بدیم. این موضوع هم، به ما مربوط می شه.
- چرا موضوع رو به اداره ی تحقیقات زمینی واگذار نکنیم؟ گرچه از نقطه نظر قانونی موضوع در حوزه ی صلاحیت قضایی ما قرار داره ولی خب، روابط بین ستاره ای هم مطرحه...
- اداره ی تحقیقات زمینی به هیچ وجه نمی خواد خودشو درگیر بکنه، موضوع خیلی داغه و به گردن ماست.

کمیسر یک لحظه سرش را بلند کرد و با اشتیاق به زیر دستش خیره شد و گفت:

- می بینی، موقعیت بسیار بدیه، لی جی. اصلاً خوب نیست. امکان داره همه مون کارمون رو از دست بدیم.

بیلی گفت:

- همه مون؟ مزخرفه. کی رو می خوان جای ما بذارن. افراد تعلیم دیده ای که بتونه جای مارو بگیره وجود نداره.

کمیسر گفت:

- آدم آهنی ها، آدم آهنی ها که هستند.

- چی ؟

- آر-سامی فقط آغاز کاره. اون الان داره کار یه نامه‌رسون رو می کنه، پیغام ها رو این ور و آن ور می بره. آدم آهنی های دیگه می تونن در بزرگراه ها گشت بدن. چرا توجه نمی کنی مرد، من فضایی ها رو بهتر از تو می‌شناسم و خوب می دونم چکار دارن می‌کنن. آدم آهنی‌هایی هستند که می تونن بخوبی کار من و تورو انجام بدن. خیلی راحت می‌شه ما ها رو کنار گذاشت. این یه حقیقته. اون وقت خودت ببین که ماها توی این سن و سال باید بریم کارهای بدنی بکنیم...

بیلی با خشونت گفت: خیلی خب.

کمیسر شرم زده به نظر می رسید: متأسفم، لی جی.

بیلی سرش را تکان داد و کوشید به پدرش نیاندیشد. کمیسر البته داستان را می دانست.

بیلی گفت: خب، این جابجایی ما با آدم آهنی‌ها کی انجام می شه ؟

- تو چقدر ساده ای، لی جی. این جابجایی همین الان داره انجام می شه. از بیست و پنج سال پیش شروع شده، از اون موقع که فضایی ها اینجا اومدند. خودت بهتر میدونی . الان فقط به سرعت قضیه اضافه شده، همین. اگه ما تو این پرونده خیطی بالا بیاریم خیلی سریع به نقطه ای می‌رسیم که دیگه نمی‌تونیم روی دفترچه ی بازنشستگی مون حساب کنیم. اما از سوی دیگه، لی جی ، اگه موفق باشیم، این موضوع تا آینده ای بسیار دور منتفی خواهد شد. موفقیت در این پرونده موقعیت تورو کاملاً محکم می کنه و پیروزی بزرگی برایت خواهد بود.

- برای من ؟

- تو مسئول عملیات خواهی بود، لی جی.

- رتبه ی من درخور این مسئولیت نیست، کمیسر. من یه افسر سی- ۵ هستم، همین .

- تو درجه ی سی- ۶ می خواهی، مگه نه؟

بیلی واقعاً درجه ی سی- ۶ می خواست؟ خیلی خوب می دانست که درجه ی سی- ۶ دارای چه امتیازهایی است؛ داشتن حق صندلی در اکسپرسوی<sup>۷</sup>، آن هم در ساعات شلوغ، نه از ساعت ده تا چهار

---

۷- این لغت در زبان فارسی به معنی بزرگراه و شاهراه است.

بعد از ظهر، داشتن حق انتخاب بهتر در غذاخوری‌های بخش و حتی شاید حق برخورداری از آپارتمانِ بهتر و به دست آوردن کوپن سهمیه برای جسی به منظور استفاده از تالار آفتاب<sup>۸</sup>.

بیلی گفت: معلومه که می‌خوام، چرا نه؟ ولی اگه نتونم پرونده رو پیش ببرم چی نصیبم می‌شه؟

کمیسر که می‌خواست هندوانه زیر بغل بیلی بگذارد، با فریبکاری گفت:

- چرا نتونی، لی جی؟ تو مأمور خوبی هستی. یکی از بهترین مأمورهایی که ما داریم.
- ولی مأمورای دیگه ای هم تو این اداره هستند که درجه شون خیلی بالاتر از منه، چرا این پرونده رو به اونا نمی‌دی؟

گرچه بیلی طاقت‌اش را از دست داده بود، ولی نمی‌خواست به صراحت بگوید که کمیسر در این قبیل موارد هیچوقت تشریفات اداری را زیر پا نمی‌گذارد، مگر اینکه یک موقعیت اضطراری پیش آمده باشد.

کمیسر دستهایش را به هم گره زد و گفت:

- برای این انتخاب دو دلیل وجود دارد. تو برای من با کارآگاه‌های دیگه فرق می‌کنی، لی جی. گذشته از روابط اداری، ما با همدیگه دوست هستیم. یادم نرفته که تو دانشکده با هم بودیم. بعضی وقتا ممکنه فکر کنی که من اینو فراموش کردم، ولی نه، اگه هم این طور به نظر اومده، تقصیر تشریفات اداری بوده. من یه کمیسر هستم و تو می‌دونی که این یعنی چه. ولی من هنوز هم دوست توام و این در انتخاب تو تأثیر بزرگی داره. ازت می‌خوام که این پرونده رو قبول کنی.

بیلی بدون اینکه رفتار گرمی از خود نشان دهد، گفت:

- این یه دلیل، دلیلی دیگه چی؟
- دلیل دوم اینکه فکر می‌کنم تو دوست منی و من به کمکت احتیاج دارم.
- چه نوع کمکی؟
- ازت می‌خوام تو این پرونده یه همکار فضایی قبول کنی. این شرطیه که فضایی‌ها گذاشته‌اند. موافقت کرده‌اند جنایت رو گزارش نکنند، موافقت کرده‌اند تحقیقات رو به ما بسپارند. در عوض، اصرار کرده‌اند یکی از مأمورهای خودشون تو تحقیقات شرکت داشته باشه، در تمام تحقیقات.
- به نظر می‌رسه اونا روی هم رفته به ما اعتماد ندارند.

---

۸- دخترهای مقام‌های مهم شهر در آنجا حمام آفتاب می‌گیرند و نویسنده این مکان را solarium نامیده است که معادل فارسی آن تالار آفتاب.

- مسلماً منظور اونا رو می فهمی. اگه این تحقیقات به جایی نرسه، خیلی از اونا با دولت‌هاشون دچار دردسر خواهند شد. بنابراین من بهشون حق می دم که در باره ی ما شک نکنند، لی جی. علاقمندم پذیرم که حسن نیت دارند.
- مسلماً دارند، کمیسر. این گرفتاری مال اوناست.
- کمیسر نمی دانست چه بگوید. بخوبی نفهمیده بود که مقصود بیلی از این حرف چیست و سرانجام پرونده را می پذیرد یا نه. گفت:
- میل داری یه همکار فضایی رو پذیری، لی جی؟
- تو اینو به عنوان یه لطفی در حق خودت، از من می خواهی ، مگه نه؟
- آره، همین طوره. ازت می خواهم این پرونده را با تموم شرایطی که فضایی ها قائل شده اند، بپذیری.
- همکار قضایی رو قبول می کنم، کمیسر.
- متشکرم، لی جی. اون همکار فضایی باید با تو یه جا زندگی کنه.
- اوه، نه، صبر کن ببینم.
- می دونم، می دونم. ولی تو آپارتمان بزرگی داری، لی جی. سه تا اتاق و فقط یه بچه. می تونی اونو جا بدی. مطمئن باش هیچ مشکلی برات درست نخواهد شد. این کار ضروریه.
- جسی ناراحت می شه، می دونم.
- کمیسر جدی شده بود، چنان جدی که گویی نگاه هایش می خواست شیشه های عینک را بشکند. گفت:
- به جسی حالی کن. بهش بگو که اگه تو این کار و برام بکنی، منم نهایت تلاشمو به کار خواهم برد تا پس از پایان پرونده، تورو به درجه ی سی - ۷ ارتقاء بدم. سی - ۷، لی جی.
- خیلی خب، کمیسر، این یه معامله است.
- بیلی در صندلی اش نیم خیز شد ولی با دیدن نگاه معنی دار کمیسر ایندربای دو باره سرجایش نشست.
- بازم چیزی هست؟
- کمیسر به آرامی سرش را به علامت تأیید بالا و پایین برد و گفت: یه چیز دیگه؟
- چیه؟
- اسم همکارت.
- چه فرقی می کنه که اسمش چی باشه؟

کمیسر گفت:

- آخه این فضایی ها، می دونی که، شیوه های بخصوصی دارند. همکاری که اونا برات تعیین کرده اند....همکاری که اونا تعیین کرده اند... یه...

چشم های بیلی گشادتر شد و با خشم گفت:

- یه دقیقه صبر کن ببینم.

- مجبوری، لی جی ، مجبوری. راه دیگه ای نیست.

- می خواهی بگی یه همچین چیزی باید تو خونه ی من بمونه؟

- ازت خواهش می کنم، به عنوان یه دوست .

- نه، نه!

- لی جی، در این مورد به کس دیگه ای نمی تونم اعتماد کنم. باید بازم بهت توضیح بدم؟ ما مجبوریم با فضایی ها همکاری کنیم. اگه قراره جلو سفینه های غرامت رو بگیریم، باید در این پرونده موفق بشیم، باید، و مطمئن باش که با شیوه های قدیمی نمی تونیم موفق بشیم. یکی از آدم آهنی های اونا باهات همکاری خواهد کرد. اگه اون موفق بشه پرونده رو پیش ببره و قضیه رو حل کنه، گزارش خواهد داد که ما بی لیاقت هستیم و اون وقت مطمئن باش که ما نابود خواهیم شده. ما، تموم اداره. تو که اهمیت موضوع رودرک می کنی، مگه نه؟ می بینی که کار حساسی رو به دست گرفتی. تو مجبوری با اون کارکنی ولی باید کاری کنی که قضیه رو تو حل کنی نه اون. متوجه شدی؟

- یعنی میگی صددرصد با اون همکاری کنم ولی یه دفعه سرش رو بیرم؟ از پشت بهش خنجر بزنم ؟

- چکار دیگه ای می تونیم بکنیم؟ ما هیچ راهی نداریم.

بیلی با تردید از جایشی برخاست.

- نمی دونم جسی چی می گه.

- اگه بخواهی ، من باهات حرف می زنم.

- نه، کامیسر، لازم نیست.

آه بلندی کشید و گفت:

- اسم همکارم چیه؟

- ار- دنیل الیواو.

بیلی با اندوه گفت: حالا وقت حسن تعبیر نیست، کمیسر، دارم درباره ی کار حرف می‌زنم ، پس بنارید  
اسم کامل اونو بکار ببریم و بگیم آدم آهنی - دنیل الیواو.

ارائه در بوک پیچ  
انجمن دوستداران کتاب